



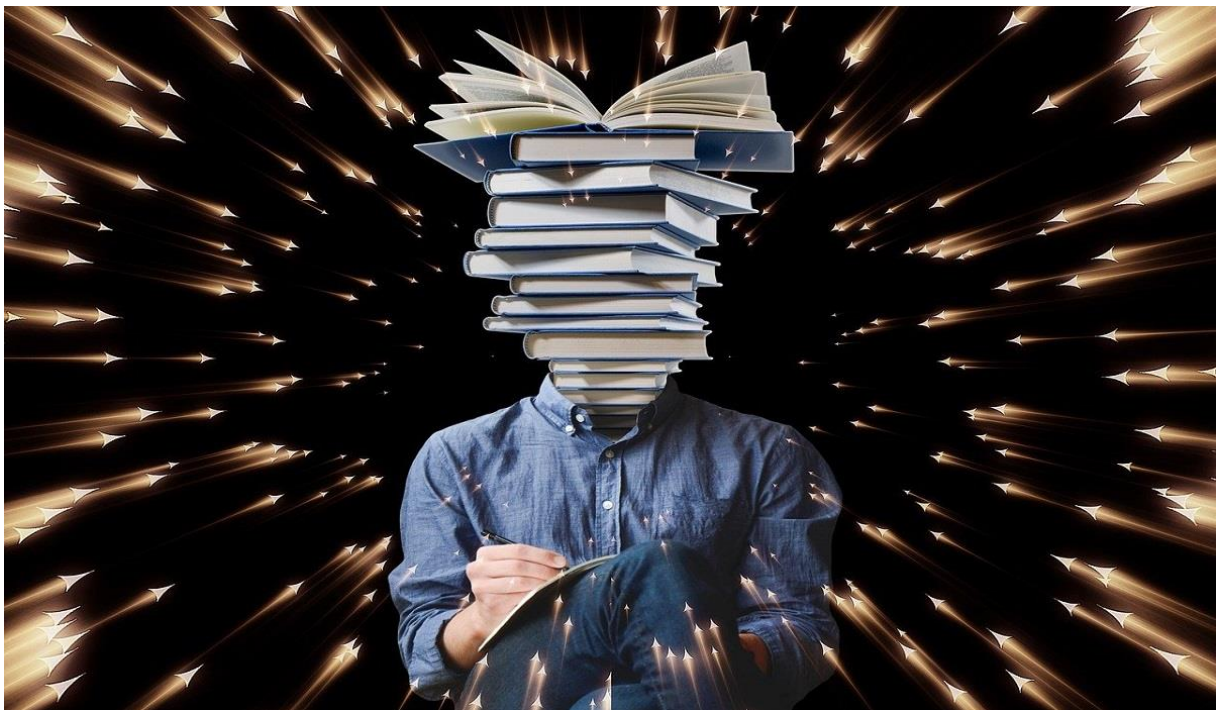
نقد اقتصاد سیاسی - نقد بتواریگی - نقد ایدئولوژی

<https://naghd.com>

# از طبقه در خود به طبقه برای خود

مگنوس نیلسون

ترجمه‌ی: محمد غزنویان



بهمن ۱۳۹۹

چه کسی به طبقه‌ی کارگر تعلق دارد؟ این بسته به آن است که ما از طبقه در معنای ساختاری یا تاریخی آن صحبت کنیم. مگنوس نیلسون، پیرامون مفهوم مارکسیستی طبقه بحث می‌کند که در نوشته‌های مارکس بسط نیافته و هم‌چنان جدال برانگیز است.

در اندیشه‌ی مارکس، طبقه مفهومی کانونی است. او و انگلس در مانیفست کمونیست مدعی می‌شوند که: «تاریخ تمام جوامع تاکنونی تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی بوده است.»

در تحلیل‌های مارکس از رخدادهای تاریخی و بنیان‌های اقتصادی پدیدارهای طبقه و مبارزه‌ی طبقاتی به‌طور مداوم در مرکز توجه قرار دارند.

هم‌چنین در متون سیاسی مارکس، طبقه جایگاه ممتازی دارد و نقشی کلیدی ایفا می‌کند. هدف او در مبارزات سیاسی چیزی کم‌تر از سرنگون‌سازی جامعه‌ی طبقاتی نیست و نیرویی که قادر به تحقق این خواست باشد نیز جز طبقه‌ی کارگر نیست. آنان که می‌بایست سرمایه‌داری را واژگون کنند — چنان که در مانیفست کمونیست تاکید شده است — کارگران نوین یا پرولتاریا هستند که هم‌زمان با سرنگون کردن سرمایه‌داری، طبقات را نیز از میان برمی‌دارند.

با این وجود، مارکس هرگز نظریه‌ای متعین و منسجم پیرامون پدیدار طبقه نیافرید. برای مثال در جلد سوم سرمایه، فصل مربوط به طبقه تنها کمی بیش از یک صفحه است که آن‌هم ناتمام بوده و با جمله‌ای از ویراستار پایان می‌گیرد: «دست‌نویس در این‌جا تمام می‌شود». در نتیجه تکوین نظام‌مند محوری‌ترین مفهوم در اندیشه‌ی مارکس، به وظیفه‌ای برای مارکسیست‌ها تبدیل شده است.

هسته‌ی نظریه‌ی مارکس درباره‌ی طبقات در جامعه‌ی سرمایه‌داری، کارگرانی‌اند که مالک ابزار تولید نبوده و ناگزیرند تا نیروی کار خود را به سرمایه‌دارانی بفروشند که مازاد کار کارگران را در قالب ارزش اضافی/سود تصاحب می‌کنند. لیکن مارکس علاوه بر جنبه‌ی اقتصادی به جنبه‌های سیاسی و اجتماعی طبقه نیز می‌پردازد. برای ایضاح این دو ادراک از طبقه، مارکسیست‌ها میان «طبقه در خود» و «طبقه برای خود» تمایز قائل می‌شوند. مارکس در فقر فلسفه می‌نویسد:

شرایط اقتصادی نخست بسیاری از توده‌های مردم را به کارگر تبدیل می‌کند. سلطه‌ی سرمایه‌داری برای آن‌ها وضعیت و منافع مشترک به‌وجود می‌آورد. متعاقباً این توده در برابر سرمایه‌داری به یک طبقه تبدیل می‌شود گرچه هنوز طبقه‌ای برای خود نیست. در جریان مبارزه [...] این توده گرد هم آمده و خود به به‌عنوان طبقه‌ای برای خود، متشکل می‌سازد و از منافع دفاع می‌کند که به منافع طبقاتی بدل خواهند شد.

پیداست که مارکس در این‌جا از مفهوم طبقه دو معنا را مدنظر دارد:

بخشی به‌عنوان یک موقعیت اقتصادی و بخش دیگر یک آگاهی جمعی پیرامون موقعیتی که به یک مبارزه‌ی سیاسی در جهت منافع طبقاتی می‌انجامد. استدلالی مشابه را می‌توان در هجدهم برومر و لوئی بناپارت یافت:

تا درجه‌ای که میلیون‌ها خانواده تحت شرایط اقتصادی موجود زندگی می‌کنند، که سبک زندگی، منافع و آموزش‌شان را از دیگر طبقات متمایز کرده و ایشان را در خصومت با هم قرار می‌دهد آن‌ها یک طبقه را تشکیل می‌دهند. تا جایی که تنها یک ارتباط محلی میان خرده‌زارعان وجود دارد و توافقی جمعی حول منافع‌شان به اشتراک مساعی در قالب روابط ملی یا سازمان سیاسی راه نبرد، آن‌ها یک طبقه نخواهند بود. بنابراین آن‌ها نمی‌توانند به نام خود منافع طبقاتی‌شان را چه از طریق پارلمان و چه از طریق معاهدات پیگیری کنند. آن‌ها نمی‌توانند نماینده‌ی خود باشند بلکه باید نمایندگی شوند.

شرایط اقتصادی موجود مشترک میان خرده‌زارعان آنان را به عبارتی به طبقه بدل می‌کند در حالی که فقدان یک سازمان سیاسی برای دفاع از منافع طبقاتی‌شان از تبدیل آنها به یک طبقه جلوگیری می‌کند. از این دو نقل قول بر نمی‌آید که بین نظر مارکس و آنچه آلین کوتزل «گروه اجتماعی» و «نیروی سیاسی» نامیده است تفاوتی وجود داشته باشد. از نظر مارکس طبقه برای خود نه تنها به وجود خود به‌عنوان طبقه‌ی واجد منافع آگاه است بلکه برای طرح و پیگیری این منافع فعالیت سیاسی می‌کند.

یک مشخصه‌ی بارز دیگر در تحلیل مارکس در رابطه میان طبقه در خود و طبقه برای خود، از پیش تعیین‌شدگی است (جبرگرایانه)، بدین معنی که وجود طبقات اقتصادی کم و بیش خود به خود به ظهور گروه‌های اجتماعی که برای منافع‌شان مبارزه می‌کنند خواهد انجامید. تصویر خوبی که در مانیفست کمونیست می‌توان یافت جایی است که ادعا می‌شود پرولتاریا (کارگران فاقد ابزار تولید) «ضرورتاً» به‌عنوان یک طبقه در مبارزه با بورژوازی متحد خواهند شد.

این جبرگرایی که در تحلیل کوتزل مورد توجه قرار گرفته است، عقیده‌ی من نیز هست؛ بدین معنا که مارکس در این فقره دچار اشتباه شده است و منافع طبقاتی اقتصادی ضرورتاً به طبقه‌ی سیاسی (سیاست‌طبقاتی) رهنمون نمی‌شود.

برای این که رابطه میان طبقات اقتصادی و طبقه به‌مثابه گروه اجتماعی یا نیروی سیاسی درک شود می‌توان از تمایزگذاری میسائیل هنریخ میان طبقه به معنای ساختاری و تاریخی بهره گرفت:

در رابطه با طبقات اجتماعی می‌توان دو معنی را مستفاد کرد؛ از نقطه نظر ساختاری، طبقات به میانجی موقعیت خود در فرایند تولید اجتماعی متعین می‌شوند. بدین معنا که کسی می‌تواند به طبقه‌ای تعلق داشته باشد حتی اگر خود از آن آگاهی نداشته باشد. در تمایز با این گزاره می‌توان در طبقه از حیث تاریخی

مداقه کرد؛ گروه‌های اجتماعی که در یک موقعیت انضمامی تاریخی خود را به عنوان طبقه‌ای متمایز از دیگر طبقات درک می‌کنند. یعنی باشندگان طبقه، به میانجی یک آگاهی طبقاتی مشترک متمایز می‌شوند.

تمایزگذاری هنریش گرچه یادآور طبقه در خود و طبقه برای خود است و در قیاس با مارکس و برخی از مارکسیست‌ها به جبریت میان تاریخ و ساختار نمی‌اندیشد. آگاهی طبقاتی که طبقات تاریخی را برجسته می‌کند، لزوماً برآمده از آگاهی به موقعیت این طبقات در فرایند تولید نیست. وی هم‌چنین ارتباطی بلافصل میان طبقه‌ی تاریخی و مبارزه‌ی سیاسی طبقه برقرار نمی‌کند. می‌توان اندیشید که طبقات تاریخی می‌توانند حول موضوعات دیگری جز از وابستگی‌های ساختاری اعضا شکل یابند و یا این که طبقات می‌توانند — هم از لحاظ ساختاری و از حیث تاریخی — وجود داشته باشند بی‌آنکه ضرورتاً معطوف به عواقب سیاسی باشند.

هنریش میان طبقات نظر اقتصادی و تاریخی تمایز قائل می‌شود. کنترل نظر مارکس را تحول خود به خودی طبقه در خود به طبقه برای خود مورد نقد قرار می‌دهد و من معتقدم که آگاهی طبقاتی نمی‌تواند ضرورتاً در آگاهی درباره‌ی موقعیت ساختاری موثر بوده یا مسبب مبارزه‌ی سیاسی در جهت پیش‌برد منافع طبقاتی باشد. این‌ها شالوده‌ی برخی از مهم‌ترین دلایل من درباره‌ی تحلیل طبقاتی و سازمان‌دهی سوسیالیستی است.

یکی دیگر از عناصر پایه‌ای نزد استیون رزنیک و ریچارد وولف — دست‌کم در نگاه نخست — نظر برانگیزاننده‌ی عدم تشکیل طبقات از افراد و گروه‌های افراد است. رزنیک و وولف معتقدند که از نظر خود در ارتباط با نوشتارهای مارکس دفاع می‌کنند و اگر *کاپیتال* را بخوانید از این واقعیت که مارکس اغلب می‌کوشد تا طبقات و افراد واقعی را در فاصله از هم نگاه دارد، متعجب خواهید شد.

یک مثال در این باره این صورت‌بندی مارکس در جلد نخست *کاپیتال* این است که «یک انسان تنها زمانی در نقش سرمایه‌دار ظاهر می‌شود که پول او عملکردی سرمایه‌ای داشته باشد» که تمایزی آشکار میان فرد هم‌چون فرد و نقش اقتصادی قائل می‌شود. هم‌چنین مارکس تأکید می‌کند که یک انسان می‌تواند هم‌زمان عضو چند طبقه باشد. رزنیک و وولف به نقل قولی از نظریه‌ی ارزش افزوده اشاره می‌کنند که مارکس مدعی شده است، کارگری که مالک برخی از ابزار کار است هم‌زمان کارگر مزدی و سرمایه‌دار است. افزون بر این تمام اعضای طبقات (تاریخی) هم‌زمان — به‌عنوان مثال — از حیث مرد یا زن بودن، روستایی و شهری بودن، حتی از حیث عضویت در این یا آن تیم فوتبال، مشمول عضویت در

گروه‌های دیگر می‌شوند. از این منظر باید به نظریه‌ی رزنیک و وولف نگرینست که طبقات نباید از افراد یا گروه‌ها تشکیل شده باشند.

جنبشی که در پی واژگون کردن جامعه‌ی طبقاتی سرمایه‌داری و برپا داشتن جامعه‌ای سوسیالیستی و بی‌طبقه است، نمی‌تواند تنها به تحلیل اقتصادی و تاریخی طبقات بسنده کند. بلکه هم‌چنین باید برای رشد طبقه‌ی کارگر به بازیگری سیاسی با خودآگاهی طبقاتی برای مبارزه در راه منافع طبقاتی بکوشد. از همین‌رو تحلیل اقتصادی طبقه را می‌بایست به‌عنوان نقطه‌ی آغازین در بسیج سیاسی لحاظ کرد. از رهگذر تحلیل طبقات از حیث ساختاری، دانشی خلق می‌شود پیرامون این که گروه‌های انسانی بر مبنای موقعیت خود در فرایند تولید واجد چه منافع‌هایی هستند که در تضاد با روش‌های سرمایه‌دارانه‌ی تولید و توزیع کار اضافی قرار دارد. بدین سبب که این منافع به خودی خود به تبلور آگاهی طبقاتی نمی‌انجامد و هر دو وجه هویت طبقاتی جمعی یا سازمان سیاسی است، سوسیالیست‌ها باید فعالانه در استفاده از تجزیه و تحلیل طبقاتی به‌عنوان گرانگاه برای ایجاد آگاهی طبقاتی سهیم باشند.

طبقه‌ی کارگر در سوئد بیش از هر چندی شخصیتی تاریخی در جنبش کارگری به خود گرفته است. این جنبش بر پایه‌ی تعاریف تاریخی متفاوت از طبقه‌ی کارگر میلیون‌ها انسان را برای حمایت از اشکال مختلف سیاست سوسیالیستی بسیج کرده است. در درون جنبش کارگری کارگران به آگاهی طبقاتی نائل آمده و برای منافع طبقاتی‌شان جنگیده‌اند. به دلایل پرشماری جنبش کارگری امروز از بیماری عقب‌گرد در رنج است. از بنیادین‌ترین دلایل در بروز این بیماری این است که امروزه انسان‌ها هر چه کمتر خود را کارگر (از حیث هویت) قلمداد می‌کنند و از همین‌رو نمی‌توان به بسیج سیاسی آن‌ها پرداخت.

بر اساس درک مارکسیستی از مناسبات طبقاتی سرمایه‌داری، می‌توان گفت که جنبش کارگری کنونی سوئد درکی گسترده نسبت به طبقه‌ی کارگر دارد. به‌عنوان مثال کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگران سوئد، گروه‌های بزرگی از کارگران را در بخش‌های دولتی سازمان‌دهی می‌کند، معهدا این کارگران برای سرمایه‌دارانی که کار اضافی را در قالب سود تصاحب می‌کنند کار نمی‌کنند.

لیکن می‌توان تصدیق کرد که جنبش کارگری از جنبه‌هایی مشخص نگاهی غیراضطراری به طبقه‌ی کارگر دارد. از جهت مثال، کنفدراسیون کارگران سوئد، معلمان قراردادی را علی‌رغم نظر مارکس که آن‌ها را در فرایند اجتماعی تولید در مقام پرولتاریا تعریف می‌کند، سازمان‌دهی نمی‌کند:

تنها کارگر مولد است که برای سرمایه‌دار ارزش اضافی تولید کرده یا به افزایش سرمایه، مدد می‌رساند. اگر مجاز باشیم که یک مثال خارج از قلمرو فرایند تولید مادی برگزینیم، می‌توانیم به معلمان به‌عنوان

نیروی مولد اشاره کنیم. چرا که معلم علاوه بر تهذیبِ ذهن کودکان به غنای کارآفرینان یاری می‌رساند. مهم نیست که سرمایه را به‌جای صنعت تولید سوسیس در کارخانه‌ی علم و دانش به کار اندازد.

جنبش کارگری به میانجی در شمار نیابردنِ کلیه‌ی شاغلانِ خدماتی در بخش خصوصی، مانع از بسطِ آگاهی طبقاتی سیاسی در بین این کارگران می‌شود که در نهایت نیز جز تضعیف جنبش نتیجه‌ای در بر نخواهد داشت. و از طریق بسیج کردن کارگران با علایق طبقاتی احتمالاً متفاوت از آن‌چه مارکس منافع طبقاتی می‌نامد — به‌عنوان مثال ارائه‌کنندگانِ خدمات عمومی — البته که خطر تبدیل شدن به جنبشی سیاسی که مدعی منافع طبقاتی غیر از آن‌چه که با منافع سوسیالیست‌ها گره خورده است (یعنی منافی که در تضاد با سرمایه‌داران باشند) وجود دارد.

استدلالِ مارکس درباره‌ی معلمان با قراردادهای موقت نه تنها از حیث مذاقه بر گنجاندنِ کارگران خدماتی در بخش خصوصی در صف طبقه‌ی کارگر حائز اهمیت است بلکه از این جهت محتمل دانستن گنجاندنِ دیگر گروه‌های کارگری نیز جالب توجه است.

چنان‌که نقل قولی از او گویاست، مباحث مارکس پیرامون طبقه به‌مثابه پدیدار با مفهوم کار مولد گره خورده است از این حیث که کار مولد، برای سرمایه‌دار ارزش افزوده تولید کرده یا به افزایش سرمایه مدد می‌رساند. با این حال ابقای مرزبندی مارکس میان کار مولد و غیرمولد چندان ساده نیست و از نظر کوتزل این حتی نسبتاً خودسرانه است. مارکس معتقد است که کار در سپهر گردش، غیرمولد محسوب می‌شود زیرا به تولید ارزش نمی‌انجامد. با این‌وجود سیستم حمل و نقل را مولد می‌داند:

ارزش مصرفی تنها از طریق مصرف محقق می‌شود و مصرف نیازمند جابه‌جایی از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر است و این امر توضیح‌دهنده‌ی حمل و نقل در فرایند تولید است. سرمایه‌ی مولد که در بخش حمل و نقل سرمایه‌گذاری می‌شود به محصولات حمل‌شده ارزش می‌بخشد؛ قسمی از طریق ارزش وسایل حمل و نقل و بخشی نیز از ارزش‌افزوده‌ی حاصل کار حمل و نقل. این افزایش ارزش اخیر، در قالب دستمزد و ارزش اضافی سرشکن می‌شود (مانند تمام تولیدات سرمایه‌داری).

اگر حمل و نقل کارگر کاری‌ست مولد — که ارزش افزوده تولید کرده یا به افزایش سرمایه مدد می‌رساند — باید امکان به شمار آوردنِ دیگر اشکال کار مولد را نیز در نظر داشت. آیا نمی‌توان بازاریابی را مانند حمل و نقل برای به مصرف‌رساندن کالاها ضروری دانست؟ و آیا نمی‌توان این استدلال را به‌طور کلی در

سپهر کار تعمیم بخشید؟ آیا نمی‌توان حتی گامی فراتر رفت و کارهای آموزشی و مراقبتی مانند نگهداری از کودکان، آموزش و درمان را به‌عنوان کار مولد لحاظ کرد، از آن حیث که شرط لازم برای بهره‌کشی سرمایه‌داران از کار اجتماعی، در سطوح مختلف اجتماعی است؟

جان هریسون، یان گاف، باب روثورن و آلن هانت برخی از مارکسیست‌هایی هستند که در این باره اندیشه و ادعا می‌کنند که «تمام کارها در چهارچوب تولید سرمایه‌دارانه مولد هستند زیرا در نهایت — به اشکال مستقیم و غیرمستقیم — به تولید ارزش اضافی کمک می‌کنند».

مارکسیست‌های دیگر نیز تلاش کرده‌اند تا با استدلال‌های عمل‌گرایانه‌تر و تمایزگذاری میان کار مولد و غیرمولد تعریفی جامع‌تر از طبقه‌ی کارگر ارائه کنند. به‌عنوان مثال، اریک اولین رایت عنوان می‌کند که کارگران خواه مولد و خواه غیرمولد — در شکل مطالبه‌ی لغو سرمایه‌داری — منافع طبقاتی مشترکی دارند. استدلال بسیار مشابهی را نیز نزد کوتترل می‌توان یافت که تاکید می‌کند حتی اگر سپهر گردش مولد نباشد — یعنی هیچ کار اضافی را که سرمایه‌داران بتوانند تملک کنند تولید نمی‌کند — با این وجود کارگران در گردش کار بی‌مزد انجام می‌دهند.

گفتار مشابهی نیز نزد هنریش وجود دارد. پس اگر که کارگران مولد و غیرمولد به صورت رایگان برای دیگران کار کنند، منطقی خواهد بود اگر بگوئیم که آن‌ها منافع طبقاتی بسیار مشابهی دارند؟

بحث دیگری در مارکسیسم که اشاره می‌کند طبقه‌ی کارگر می‌تواند از فرض معمول بسیار وسیع‌تر باشد به این مساله مربوط می‌شود که آیا تعلقات طبقاتی با خصوصیات صوری تعیین می‌شود مانند رابطه‌ی کارگر مزدی یا موقعیت افراد در فرایند تولید. هنریش یکی از کسانی است که در این باره ادعا می‌کند:

رئیس یک شرکت می‌تواند به‌طور تشریفاتی یک کارگر باشد اما در واقعیت یک سرمایه‌دار بالفعل است. او دارای سرمایه است (حتی اگر این سرمایه از آن خودش نباشد) او به بهره‌کشی سازمان دهد و پولی که دریافت می‌کند نه نتیجه‌ی ارزش کار او بلکه برآمده از ارزش افزوده است. از سوی دیگر برخی از افراد با شغل آزاد (که چه بسا صاحب برخی از ابزارهای تولید نیز باشند) درست مانند پرولتاریای سابق در عمل با فروش کارشان زندگی می‌کنند، با این تفاوت که حتی گاهی شرایطی بدتر رخ می‌دهد اگر که فروش تحت یک قرارداد کارمزدی باشد.

براساس درک سنتی مارکسیستی از طبقات سرمایه‌دار — طبقه‌ی کارگری که به علت عدم مالکیت بر ابزار تولید نیروی کار خود را به سرمایه‌دارانی که کار اضافه را به‌صورت سود تملک می‌کنند، می‌فروشد — طبقه‌ی کارگر سوئد (در معنای ساختاری) بسیار وسیع است.

اگر بر اساس تحلیل فوق تعریف طبقه‌ی کارگر وسیع‌تر شود طبقه‌ی کارگر اکثریت جمعیت را در بر خواهد گرفت. گرچه طبقه‌ی کارگر هرچقدر هم که از حیث ساختاری بزرگ باشد بدیهی‌ست که در حال حاضر از لحاظ تاریخی کوچک است. علاوه بر این، این طبقه از لحاظ سیاسی دچار ضعف است، هرچه کمتر خود را با طبقه‌ی کارگر هم‌سرنوشت می‌داند و نیروهای سیاسی — برای مثال، احزاب و اتحادیه‌های کارگری — که به درجات مختلف مدعی نمایندگی‌اش هستند شدیداً در موضع دفاعی قرار دارند. کمک به اعتلای آگاهی طبقاتی پرولتاریا وظیفه‌ی بسیار مهم و ضروری پیش روی سوسیالیست‌ها است.

برای نیل به این مقصود، باید تحلیلی به‌روز و مشخص از طبقات اقتصادی سوئد داشته باشیم. سپس باید نشان دهیم که این تحلیل نه بر پایه‌ی فتنش طبقه‌ی کارگر در سپهر کار — مردان کارگر صنعتی در لباس کارگری — بلکه گروه‌های بزرگ جمعیتی که امروز به‌عنوان طبقه‌ی کارگر شناسایی نمی‌شوند. در این راه با اهمیت است که رابطه‌ی مفاهیم طبقاتی با هویت‌های ارتجاعی — مانند نژاد و قومیت — درک شده و هم‌زمان دانسته شود که طبقه‌ی کارگر واجد آگاهی طبقاتی همواره متشکل از افرادی‌ست که علایق و هویت‌های متفاوتی جز از آن‌هایی نیز دارند که گردِ منافع طبقاتی پرولتاریا ساخته می‌شوند. بر حسب نظر مارکس و انگلس تضادهای طبقاتی درون سرمایه‌داری ساده‌سازی شده است: تمام جامعه به‌طور فزاینده به دو بخش متضاد تقسیم می‌شود؛ پرولتاریا و بورژوازی. این که آیا این صورت‌بندی صحیح است، سوالی گشوده است. پیش‌فرض‌ها جهت پاسخ‌گویی نیز در هر دو سطح مباحث نظری و تحقیقات تجربی کماکان ادامه دارند. لیکن به نظر می‌رسد که مارکس در درک تاریخی از طبقه‌ی کارگر دچار اشتباه شده است. در سوئد نیز هم‌چون دیگر نقاط جهان به‌نظر می‌رسد که افراد هرچه کمتری خود را به طبقه‌ی کارگر متعلق می‌دانند. علاوه بر این، سیاست نیز به‌طور فزاینده‌ای توسط طبقه‌ی کارگری که در دفاع از منافع طبقاتی خود شکل می‌گیرد، مشخص می‌شود. با این حال این پیشرفت‌های سرنوشت‌ساز نیست، بلکه چیزی‌ست که می‌تواند متاثر از مبارزه‌ی سیاسی باشد.

## منابع:

هری براورمن، کار و انحصار سرمایه، نیویورک، مانتلی ریویو، ۱۹۷۴

الین کاترل، طبقات اجتماعی در نظریه‌ی مارکسیستی، ۱۹۸۴



مایکل هنریش، مقدمه‌ای بر سه جلد سرمایه ۲۰۱۳

مارکس و انگلس، مانیفست کمونیست، چاپ مالمو ۱۹۹۸

مارکس، فقر فلسفه، چاپ گوتنبرگ ۱۹۸۱

جلدهای سه‌گانه‌ی کاپیتال چاپ لوند

هجدهم برومر و لوئی بناپارت، چاپ گوتنبرگ ۱۹۸۱

اریک اولین رایت، طبقه، بحران و دولت، لندن، ۱۹۷۸

رزنیک و وولف، دانش و طبقه، انتشارات دانشگاه شیکاگو، ۱۹۸۷

**منبع ترجمه:**

<https://clarte.se/laes-clarte-pa-naetet/1-2015-klassemna-isverige/9205-fran-klasse-i-sig-till-klasse-for-sig->